



همان آقا روح الله عزیز

مجید ملامحمدی



لحظه‌ای بعد، هر دو کفش هایشان را پوشیدند و به تندی از در صحن بیرون رفتند و من از خواب پریدم... آن... چه خواب عجیبی بود. گریه امانم را پریده بود. گفتم خدایا چه کنم؟ چه جفاها که به او نکردم. وای از این چند سال سیاه و آن همه توهین و افترای من... وای! با عجله و پر تشویش به سوی خانه‌اش راه افتادم. از چند تا کوچه پس کوچه که گذشتم، حضور آدم‌های توی راه را حس نکردم و تنها، تمام حواسم به او بود. باز هم قلبم به هم فشرده می‌شد و دانه‌های درشت و شور اشک روی گونه‌هایم وا می‌رفتند و پرپر می‌شدند و بالای لب خشکیده‌ام می‌خزیدند.

یاد پسرکم افتادم... آه... یاد آن روز دردناک... مثل بید لرزیدم! دوباره همه آن خاطره تلخ، جلوی چشم‌هایم پرآشوبم زنده شد. دست پسرکم را گرفته بودم و توی یکی از کوچه‌ها از حرم برمی‌گشتم که با او، رو به رو شدیم. پسرکم گفت: «آقا جان! آن آقای مهربان، آن آقای نورانی!» بعد خنده کنان جلو رفت که دستش را ببوسد. به سویش دویدم و دستش را محکم کشیدم و به او تشر زدم.

- پس کن... خجالت بکش. او آدم خوبی نیست!

پسرکم ترسید و کز کرد. اما او مثل همیشه با تبسم پرمهری نگاهمان کرد. اما من آن برخورد

را به تلخی می‌دیدم. او سلام کرد. جوابش را ندادم و اخم کردم. چندتایی از بچه‌ها جلو رفتند تا دستش را ببوسند. او به پسرکم مثل همیشه خندید. برای این که مهرش بیش تر از آن به دل پسرکم نیفتد، فوری دستش را گرفتم و او را دنبال خود کشاندم و از او دور شدیم. پسرکم مدام گریه می‌کرد و من با توپ پُر، دوباره سرزنش کردم...

آه... حالا دوباره آن خاطره مثل خوره به جانم افتاده بود نفهمیدم چطوری به درخانه کوچکش رسیدم. کسی جلوی در آن نبود. اشک‌هایم را با پشت قبایم گرفتم و فوری افتادم به بوسیدن در خانه‌اش. آن را هی بوسیدم و آرام گرییدم و استغفار کردم. خواستم برگردم که همان شیخ را دیدم. همان شاگرد او را که توی خواب شب پیش، همراهش بود. شیخ جلویم ایستاده و متعجب نگاهم می‌کرد. هر دو همدیگر را خوب می‌شناختیم و او خوب

آه...! همه آن حادثه در حرم حضرت امیرالمؤمنین اتفاق افتاد. همه دوازده امام علی هم حضور داشتند. قرص صورتشان مثل ماه شب چهاردهم می‌درخشید. نمی‌توانستم جلو بروم. انگار پاهایم را به زمین بسته بودند. دوازدهمی‌شان حضرت مهدی علیهم‌السلام بود که مثل بقیه زیبا و دوست داشتنی به نظر می‌آمد و در آخر صف نشسته بود. چند دقیقه‌ای بهشان ماتم برد... آه که چه اتفاقی بود. کاش می‌توانستم جلوتر بروم و من هم دست بوسشان شوم. علما یکی یکی برای دست‌بوسی می‌آمدند و آن دوازده پاره آفتاب، گاه همگی‌شان و گاه بعضی‌هایشان، به احترام برمی‌خاستند. ناگهان حاج آقا روح‌الله از گوشه ایوان وارد شد. دلم به یک‌باره فرو ریخت. او در آن‌جا چه می‌کرد؟! همان سیدی که از شخوشت نمی‌آمد. او که... آه... داشتم گیج می‌شدم. یکی از شاگردهایش هم همراهش بود. جلوی کفش‌داری ایستاد و کفش‌هایش را درآورد. شاگردش کفش‌هایش را به کفش‌داری داد و دنبالش دوید. حضرت مهدی (عج) تا چشمش به او افتاد، از جا برخاست. ناگهان همگی امامان علیهم‌السلام برخاستند و احترام کردند. داشتم شگفت‌زده می‌شدم. حضرت مهدی علیهم‌السلام گفت: «روح‌الله!» او عبايش را جمع کرد و با خوش‌رویی پاسخ داد: «بله آقا!»

امام زمان (عج) گفت: «بیا جلو!»

عجیب! او فوری جلو رفت. وقتی مقابل امام (عج) ایستاد قدش هم قد امام زمان (عج) بود. امام زمان (عج) لب‌هایش را جلو برد و توی گوش او شروع به حرف زدن کرد. آن قدر گفت و گفت که گفت و گویشان به درازا کشید. دست آخر حاج آقا روح‌الله در حالی که، سرش را تکان می‌داد، پاسخ داد: «چشم... انجام دادم... انجام می‌دهم... ان شاء الله!»

باز هم تقلاً کردم جلوتر بروم. اما نمی‌شد. یعنی پاهایم به اراده خودم نبودند. امام زمان (عج) سر جایش نشست. حاج آقا روح‌الله دستی تکان داد و آن یازده نفر احترام کردند و او، بی‌آن که پشتش را به آنان کند، عقب عقب برگشت به سوی کفش‌داری.

هاج و واج از شاگردش پرسیدم: «پس، چرا او به حرم نرفت؟»

گفت: «به خاطر این که حضرت امیرالمؤمنین اینجا نشسته‌اند. برای چه به حرم بروند؟!»



امام زمان (عج) گفت: بیا جلو!
عجیب! او فوری جلو رفت.
وقتی مقابل امام (عج) ایستاد، قدش
هم قد امام زمان (عج) بود.

...

می دانست که من دشمن سرسخت آقای هستم. سلام کرد. با گریه و بغض پاسخ سلامش را دادم. بیش تر تعجب کرد و گفت: «عجب!»

گفتم: «الحمد لله که خداوند مرا هدایت کرد...»
با چشم هایی که انگار می خواست از حدقه در بیاید به من نگریست و پرسید: «مگر چه شده است؟»
گفتم: «به درس می روید؟ آقا مسجد می روند؟»
گفت: «بله، همین الان!»

با التماس گفتم: «من هم می آیم مسجد!»
همان طور خشکیده و مات، به من زل زد. تا آمدم راه بیفتم، صدای او را شنیدم که می خواست بیرون بیاید. چهار ستون بدنم لرزید. زبانم نای حرکت و سلام گفتن نداشت. خجالت زده و شرمناک، از کوچه ای دیگر، پا تند کردم سوی مسجدی که محل تدریس او بود. در مسجد، جایی برای نشستن انتخاب کردم. او وارد شد. همه صلوات فرستادند. او به سوی منبر رفت. آن شیخ هم در نزدیکی های من نشست. خود را جلو کشاندم. هنوز لرزه و دغدغه، در وجودم بود. دهانم را با احتیاط، جلو بردم و زیر گوش شیخ گفتم: «تو که می دانی همنشین بد به من اثر کرده بود. پس که از مغرضان چیزهای نادرستی شنیده بودم، به آقا بدبین بودم... به خدا نمی دانستم.»

چشم هایم دوباره، بنای اشک ریختن گذاشت. آقا درس را شروع کرد. باید مواظب حرف زدنم می بودم. سرم را زیر بردم و آرام آرام، داستان خواب شب پیش را برای شیخ باز گفتم. شیخ چند باری یگه خورد و حالت چهره اش عوض شد. به آخرهای داستان که رسیدم، اشک زیادی از چشم هایم بیرون غلتید و راه بینی ام بسته شد.

آخر به او گفتم: «من در حق ایشان جفا کردم. خدا از سر تقصیرم بگذرد. من از حالا به ایشان ایمان آورده ام، ولی هنوز ناراحتم... من قول داده ام که خوبی های ایشان را برای مردم باز گویم!»

شیخ به من لبخند آرامش بخشی را هدیه داد. ته دلم خنک شد.

فقط یک خواهش از تو دارم، اگر می توانی به آقا بگو از من درگذرد!

شیخ بیش تر تبسم کرد و پاسخ داد: «همین جا به ایشان می گویم!»

درس که تمام شد، آقا به تنهایی از مسجد بیرون آمد. شیخ دنبالش رفت. داستانم را برایش باز گفت. دلم هنوز پر از اضطراب بود. به خودم گفتم: «چه سید مهربانی بود و من قدرش را در این چند سال ندانستم و به بعضی ها با دروغ هایم گفتم پای درسش نروند... وای بر من!»

شیخ برگشت. پرسیدم: «چه شد؟»
آقا داشت از ما دور می شد. شیخ با گشاده رویی و اطمینان گفت: «آقا گفتند من از ایشان گذشتم. من بخشیدم... هرچه بود بخشیدم!»
فوری رو به قبله به سجده افتادم. شیخ مرا بلند کرده و آرامش داد. بعد دنبال آقا رفت.

گریه کتان برگشتم. نسیم ملایمی که از سمت حرم می وزید، تمام تنم را از خنکای دلپذیری پر می کرد. با خودم زمزمه کردم: «باید بروم پیش پسرکم. باید به او بگویم که به زودی می برمت خدمت همان آقای که دوستش داری. همان آقا روح الله عزیز!»^(۱)

۱. امام خمینی حدود ۱۵ سال در کشور عراق در شهر نجف، تبعید بودند. این اتفاق در آن شهر روی داده است.
این داستان براساس خاطراتی از یک روحانی ایرانی که در نجف زندگی می کرده و در کتاب پا به پای آفتاب، جلد ۲ آمده است، بازآفرینی شده است.

